

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

موسوی
۲۵ جون ۲۰۱۷

زندگی، قصه ها و درسهایش

۳

از فردای همان روز دو نکته به حساب مکتب و رابطه با معلمان و شاگردان بیشتر از هر چیزی، ذهنم را به خود مشغول می داشت. نخست این که شناختم را از "صوفی صاحب" تکمیل نموده و نگذارم باردیگر به چنگش بیفتم و نکته دوم اندیشیدن به قرضی که بالایش داشتم، یعنی چند سیلی که بر رویم زده بود.

به ارتباط نکته اول، خلاف ما تازه وارد ها که از "صوفی صاحب" هیچ شناختی نداشتیم و من چنان گستاخانه و بدون احتیاط با وی برخورد نموده بودم، کسانی که چند صنفی بیشتر از ما خوانده و از چند سال گذشته در لیسه غازی بودند، "صوفی صاحب" را به خوبی می شناختند، در تعریفی که از او می کردند وی را آنقدر "منضبط، سختگیر و مداخله گر" در تمام امور مربوط به مکتب و شاگردان یافته بودند، که "اسمی" نیز بر وی گذاشته بودند، اسمی که به علت نا مناسب بودن معنایش نمی خواهم در اینجا بیاورم.

صحبت دوستان دور و نزدیک و مشوره شان برایم این بود، که خود را با وی نزعم و چه بهتر که اصلاً سر راهش قرار نگرفته و فکر انتقام آن سیلی ها را نیز از دماغ بیرون نمایم. این که گفته اند، "گفتن آسان است، عمل کردنش سخت" در مورد من هم صدق می نمود.

صنف هفتم و به همین سان صنف هشتم هم گذشت، بزرگی مکتب و احتیاط خودم امکان این را به وجود آورد، که حتا یکی دوبار هم با "صوفی صاحب" مواجه نگردم. این عدم مواجهه بدان معنا نبود که من نسبت به ایشان بدون معلومات بودم.

عکس آن، این را می دانستم که "صوفی صاحب" یکی از قدیمی ترین استادان معارف افغانستان است که شاگردانی به سویه وزیر و معین و پائینتر از آن دارد. در خود مکتب، تقریباً اکثر معلمان، سرمعلمان و حتا مدیر مکتب زمانی شاگردش بوده اند. آدمی است بی نهایت سخت گیر، وظیفه شناس و پاک، نه حق کسی را می خورد و نه هم رشوت، واسطه و یا زورگوئی را قبول دارد، در کوتاه سنجی زندگانی دارد، از سر سال دو رأس گوسفند خریده، همه روزه آنها را با خود از خانه به مکتب آورده، عصر به خانه بر می گرداند، در این کار آنقدر از دقت کار می گیرد که در ختم سال، گوسفند ها خود می توانند راه خانه را بیابند. در تمام این معلومات می شد، یگانه نقطه ضعف "صوفی صاحب" را جهت آسیب رسانیدن به وی، همان گوسفندانش دانست. در آن مورد هم چون شاگردان سالهای قبل گوسفندانش را برده

بودند، به حساب مارگزیده و ریسمان دراز، بعد از آن از گوسفند ها چنان مواظبت می نمود، تو گوئی از مردمک چشمش حفاظت می کند.

با چنین شناختی، آغاز سال تعلیمی صنف نهم فرا رسید. در لیسه غازی رسم و قاعده چنان بود که همه ساله وقتی تعدادی از صنوف پائین از بین می رفت، شاگردان را به صنوف دیگری تقسیم می نمودند. علت امر آن بود که همه ساله تعداد صنوف هفتم، ۳ الی ۵ صنف نسبت به صنف هشتم بیشتر بود و به همین سان بین صنف هشتم و نهم الی دوازدهم. چنانچه وقتی از صنف هفت به صنف هشت رفتم به جای "۷ق"، این بار به "۸م" انتقال یافته بودم. در انتقال شاگردان به صنوف بالاتر اصلی که رهنمای اداره بود، نمره کامیابی بود، هر گاه شاگرد با نمره بهتر کامیاب می شد، و صنف خود شان الزاماً می بایست از بین می رفت، حین انتقال به صنوف الف، ب، ج. ... انتقال می یافت.

این امر که در ذات خودش، نافی ادعای وزارت معارف افغانستان مبنی بر داشتن و برخورداری از "معارف متوازن" بود، سندی بود آشکار که در افغانستان نه تنها بین مرکز و ولایات معارف متوازن وجود ندارد و نه تنها بین مکاتب مرکز چنین ادعائی بی پایه و بی اساس است بلکه حتا در یک مکتب معین نیز نمی توان از چیزی به نام معارف متوازن یاد نمود. این امر زمانی می توانست مشهود گردد که معلمین صنوف با همدیگر مقایسه می شد. به صورت مثال زبان انگلیسی، در حالی که معلم صنف نهم الف، یک انگلیس بود، معلم صنف نهم کاف، یک تن از کسانی بود که به حساب "خاله خاله دلت نمانه" و از ناچاری تدریس می نمود.

روی همین اساس وقتی سال تعلیمی جدید آغاز یافت و در تقسیم اوقات دیدم که دیگر صنف "۸ م" وجود ندارد، به اداره مراجعه نمودم تا ببینم که به کدام صنف تقسیم شده ام. سر معلم بالاتر از صنوف هفتم که "قیوم خان" نام داشت و شاگردان چنان اطرافش را فرا گرفته بودند که به مشکل می شد خود را به نزدیک میزش رساند، در جواب سؤال که در کدام صنف تقسیم شده ام، با عصبانیت گفت:

"دیوانه شدم، برون بیرون، لست آویزان است و ببینید"

بعد از شنیدن صدای عتاب آمیز "قیوم خان" تقریباً تمام کسانی که در اطرافش بودیم و به گفته خودش وی را "دیوانه" نموده بودیم از "اداره سر معلمیت" بیرون شده، شروع نمودیم به خواندن لست. تلاش من خوشبختانه زیاد طول نکشید، زیرا نامم را در لست شاگردانی یافتیم که به "۹ الف" انتقال یافته بودند. انتقال از "۸ م" به "۹ الف" خود گواه آن بود، که لیاقتم به رسمیت شناخته شده و می توانم من هم بعد از آن در جمع آنهایی قرار بگیرم که از امکانات درسی بیشتر، معلمان ورزیده تر و از همه مهمتر نام "الف" استفاده می نمایند. هر چند صنف "نهم الف" در مقابل اداره بود و می توانست این نزدیکی تا حدودی آزادیهای ما را محدود ساخته و باعث نگرانی باشد، با آنهم با خوشحالی به طرف صنف "نهم الف" روان شده، بعد از یک تک تک آهسته درب صنف را باز نموده، بدون درنگ اجازه دخول خواستم.

کسی که رویش را برگرداند و گفت داخل شو، "صوفی صاحب" بود. یعنی من به صنفی آمده بودم که نگرانش، "صوفی عبدالاحد خان" بود. از یک جانب آن سیلی ها و از جانب دیگر تمام مطالب زشتی که در موردش شنیده بودم به یک باره به مانند کوهی بر دوشم سنگینی نمود. با خود ضرب المثل "مار و پودینه" را در ذهنم تکرار می نمودم. در هر صورت به محض آن که چشم "صوفی صاحب" به من افتاد ضمن آن که اجازه دخول در صنف را داد و گفت که "خدا را شکر که یکی از شما را می شناسم" پرسید:

"بریم، بچیم، چرا ناوقت آمدی؟ قریب بود غیر حاضرت کنم"

من که می شد از صدایم ناراحتی این مواجهه را به وضوح دریافت جواب دادم:

"تا که صنفمه پیدا کدم، وقت تیر شد"

"صوفی صاحب" که متوجه شد، من هم آن سیلی ها را فراموش ننموده ام، فکر می کنم جهت تلطیف مناسبات بین ما، با صمیمیت گفت:

"خیره بچیم، حالی که صنف ته پیدا کدی، کوشش کو که دیگه ناوقت نیائی. مه همه روزه ده دقیقه مانده به هشت اول حاضری صنف شماره گرفته، بعداً به صنف خود می روم"

هرچند صدایش سرشار از صمیمیت و مهربانی بود، مگر شنیدن این که هر روز می باید ده دقیقه قبل از ساعت درسی به صنف باشم کمتر از آن سیلی درد انگیز نبود. آخر تمام ما بچه ها عادت کرده بودیم که صبح قبل از شروع درس، نیم ساعتی و یا چیزی بیشتر فوتبال نمائیم، حتا گاهگاهی می شد که به زنگ شروع درس به ساعت ۸ هم اعتناء ننمائیم و بازی را ادامه دهیم تا جایی که بیچاره معلمان سپورت مکتب "عطاء خان" و "عبدالله خان" مجبور می شدند با چوب از دنبال ما راه بیفتند، که خودش ساعت تیری و تفریح دیگری به شمار می رفت.

با در نظر داشت چنان وضعی این که "صوفی صاحب" - با همان نام زشتی که بر وی گذاشته بودند- نگران ما شده بود، معنایش آن بود که تفریح و سپورت صبحانه ما، در عمل نصف شده بود.

عقده ای که از سیلی های "صوفی صاحب" به وجود آمده و نتوانسته بودم تا آنزمان آن را نزد حل نمایم، توأم با آنچه نسبت به سختگیری های حق و ناحق "صوفی صاحب" تا آنزمان شنیده بودم و ترس از این که نکند کدام روز، کاری از من سر بزند که چاقوی "صوفی صاحب" دسته یافته، قصد آن منکرشدنم را از من بگیرد، از همان لحظات اول من را بدین فکر انداخت، که صنفم را تبدیل نمایم، اما کجا؟ تا جایی که دیده می شد آسمان تمام صنوف یک رنگ بود، زیرا "صوفی صاحب" معلم عربی تمام صنوف نهم بود و نمی شد از گیرش خلاص شد.

در کنار آن واقعیت، جذبه "الف" و از همه بالاتر کتابی را که در آن تازگی ها خوانده بودم و در آن نوشته شده بود: "فرار از مشکلات شاید آسانترین راه به نظر برسد، اما مطمئن ترین راه به هیچ وجه نیست. زیرا زندگی در کلیت خود تقابل و نبرد با مشکلات است نه فرار از آن. آنی که فرار می کند و یاد نمی گیرد که با مشکلات دست و پنجه نرم نماید، سرانجام وقتی روزی راه فرار بر رویش بسته شد، شکست تلخی را تحمل خواهد نمود" - نقل به مضمون- از من می خواست تا به جای فرار از چنگ "صوفی صاحب"، "هر چه بادا باد گفته" در همانجا و در همان صنف بمانم.

هرچند سپری نمودن یک سال درسی آنهم در صنفی که "صوفی صاحب" نگران آن بود، کار ساده ای نبود، مگر وقتی امروز و با فهم کنونی خود از مناسبات تعلیم و تربیه و مناسبات شاگرد و استاد به قضیه نگاه می نمایم، بسیار آموزنده بود. آموزندگی از جهات وقت شناسی، انضباط خودی، امتناع از برخورد کین توزانه و عقده مندانه باشاگرد، در مقابل فرد شاگردان احساس مسؤولیت پدرا نه نمودن، امتداد این واری و سرپرستی در خارج از مکتب، احترام قایل شدن به همکاران و شاگردان و ترغیب و تشویق آنها به وقت شناسی و احترام متقابل، ایجاد رابطه با والدین شاگردان جهت کنترل بهتر و مؤثر تر روند رشد شاگردان، داشتن و پروردن ظرفیت خوبی و بدی را دیدن یعنی به همان سانی که کاستی ها و بدی ها می باید رفع و انتقاد گردد، خوبی ها نیز یادآوری گردد و برخی مطالب دیگر مسابلی بودند که بدون آن که بفهمم- بفهمیم- شخصیت و برخورد "صوفی صاحب" بر ما اثر می گذاشت.

از آن جایی که در همان زمان من یکی از محدود شاگردانی بودم که با کتاب خارج درسی سروکار داشتم و به خصوص علاقه مندانه به دروس مذهبی که الزاماً صرف و نحو عربی را نیز با خود داشت، شرکت می نمودم، درسهای "صوفی صاحب" که کلاً تصریف کلمات عربی و آشنائی با نحو آن زبان بود و برای بسیاری از شاگردان به گفته همان زمان "زبان را رگ می کرد"، برای من عین دشواری را نداشت و می توانستم به سوالاتش پاسخ بگویم، خود به خود از جانب وی با صمیمیت پذیرفته شده، این امید را می داد که من هم آن سیلی ها را فراموش نمایم.

هرچه بود صنف نهم و دهم سپری شد، تا جائی که به من مربوط می شد خلاف گذشته ها که می کوشیدم سرراش قرار نگیرم، نه تنها از مواجهه باوی فرار نمی کردم بلکه از دادن سلام هم خودداری نمی ورزیدم. وقتی در آستانه ختم صنف دهم سوم عقرب اتفاق افتاد و من هم بدون آن که بدانم قضیه چیست، در جمع "ما ماران را کجا می برید" مجازات شدم، دورادور شنیدم که یکی از استادانی که علیه مجازات شدیدترم با قاطعیت ایستاده شده بود، "صوفی صاحب" بود، بناءً به نحوی احترام توأم با سپاس نیز در موردش احساس می نمودم.

با تأسف این فضاء بین ما دیری نپائید، زیرا به محض این که مظاهره ها در مکاتب آغاز یافت و اکثر مکاتب به آوردگاه طرفداران روس و سایر شاگردان مبدل گردید، حتا قبل از آن که جریان پر افتخار "شعله جاوید" عرض اندام نماید چه بسا در آغاز به علت تجمع تمام بچه های "شیر و پراشه" در باندهای خلق و پرچم و نفرتی که "ما" نسبت به آنها داشتیم همیشه چه در صنف و چه در خارج صنف، درگیری های لفظی شدیدی بین "ما" به خصوص من با آنها به وجود می آمد.

در واقعیت امر تا قبل از نشر نخستین شماره های "شعله جاوید" و پیوستن به آن جریان پر افتخار، بدون آن که بدیلی از خود ارائه داده بتوانم، فقط چماقی شده بودم علیه مزدوران روس. چماقی که در هرکجائی که یک تن از آنها سربلند می کرد، می خواست شاگرد باشد و یا هم معلم که لیدر شان "ظاهر افق" بود و بحثی را به راه می انداخت با حضورم و دامن زدن به بحث هائی که نه سر آن معلوم بود و نه پای آن، مانع نفوذ آنها بین شاگردان می گردیدم.

"صوفی صاحب" که به علت اختلافات شاگردان پی نمی برد و فقط تمام خواستش این بود که در مکتب آرامش به هم نخورد و زدو خوردی به وجود نیاید، چون در اکثر جنجال ها یک طرف قضیه من بودم، به این نتیجه رسیده بود که می باید بیشتر از همه متوجه و مراقب من باشد و همان جمله "چشم نیست قلوخ است" را باربار تکرار کند.

وقتی جریان پر افتخار "شعله جاوید" حضور پر رنگش را در جنبش روشنفکری در سرتاسر کشور و من جمله در لیسه غازی اعلام داشت، واضح بود که برای "ما" که با مغز و استخوان در تقابل با مزدوران روس قرار داشتیم، بستر مبارزاتی لازم پیدا شده، "ما" هم شروع کردیم به زنده باد و مرده باد گفتن و این و آن را به باد شماتت و انتقاد گرفتن. امری که از دید "صوفی صاحب" در جمع گناهان کبیره به شمار رفته، در نزدش همان "قلوخ چشم" گذشته گردیدم و وی برای من کسی بود که چند سیلی قرضدارم است.

در بستر چنین وضعیتی بود که در جون ۱۹۶۷ اسرائیل با استفاده از خیانت سوسیال امپریالیزم روس به خلقهای عرب، به دستور امریکا بر کشور های عربی تاخته ظرف ۶ روز گذشته از این که تمام ماشین جنگی کشور های عربی چون، مصر، اردن و سوریه را نابود نمود، بخشهایی از خاک مصر و سوریه، قسمت هائی از اردن و تمام فلسطین را اشغال نموده، بر بزرگترین دولتهای عربی و بر بیش از ۴۰۰ میلیون عرب - در همان زمان- دو ونیم میلیون اسرائیلی شکست حقارتباری را تحمیل نمود.

"ما" که بیشتر آنها دیگر بعد ها "شعله ئی" به شمار می رفتند واضح است که به مانند تمام جنبش ضد صهیونیسم و ضد امپریالیزم نمی توانستیم در چنان روزی آرام مانده و کاری انجام ندهیم. به خصوص وقتی اطلاع حاصل نمودیم که تمام جریانات ضد امپریالیستی می خواهند در چنین روزی همبستگی خلق ما را با خلق فلسطین و علیه سرمداران وابسته عرب و ارتجاع منطقه اعلام دارد، به محض رسیدن به مکتب، شروع نمودیم که تدارک مظاهره را گرفته به مانند بقیه جنبش ضد اشغال که تصمیم رفتن به شهر را داشتند، از مکتب خارج شویم.

با همین قصد در حالی که چند شعار در پیشاپیش همه حمل می گردید و مرگ بر اسرائیل، مرگ بر امپریالیزم امریکا، مرگ بر سوسیال امپریالیزم روس خاین به خلقهای عرب و مرگ بر ارتجاع عرب یک آن از زبان ما نمی افتاد، از

دهلیز عمومی بیرون شده با یک تجمع مختصر در زیر زینه های ورودی به دهلیز، به سمت دروازه مکتب به راه افتادیم. فاصله ای که بیش از ۵۰ متر نبود. به محض شروع به حرکت، چشمم به "صوفی صاحب" افتاد که به مانند همیشه که جهت ممانعت از مظاهره دم درب ایستاده می شد، باز هم همانجا ایستاده است. بدون آن که به خود زحمت بدهم که اول بدانم "صوفی صاحب" برای چه منظوری آنجا ایستاده است، به فکر گذشته ها و آن چند سیلی افتاده، با عزم جزم و تصمیم قاطع جهت تصفیه حساب قدیمه به طرف درب ورودی لیسه که "صوفی صاحب" مقابلش ایستاده بود، حرکت نمودم.

ادامه دارد